

بے وفا

منیر مہریزی مقدم



تابستان ۱۳۹۸



علی با موهای خیس و حوله کوچکی که روی
شانه‌های لخت‌اش انداخته بود در راه رویم باز
کرد و با دیدنم ظاهراً هول شد و مثل دخترهای خجالتی
شانه‌هایش را جمع کرده و لبه‌های حوله را به هم آورده و
گفت:



— اِوا خاک عالم... تویی دخترخاله؟ واستا برم خودم رو
بپوشونم.
و با حالتی خنده‌دار به سمت اتاقش دوید. با خنده وارد
آپارتمان شدم و در را بستم و با صدای بلند گفتم:
— آره... زود بپوشون اون عضله‌های آرنولدیت رو یه وقت
چشم نخورن.

خاله از آشپزخانه سَرک کشید و گفت:

— خوش اومدی وفاجون.

سلام کردم به سمتش رفته و صورتش را بوسیدم و گفتم:

— چشم‌تون روشن که بالاخره زهرا اومده.

خاله برگشت و در حال شستن دست‌های پیازیش

جواب داد: «قربونت برم.»

به طرف اتاق زهرا که حتی بعد از ازدواجش هم اتاق زهرا

باقی مانده بود رفته و پرسیدم:

— کجاست این مامان بی‌معرفت؟

قبل از جواب خاله صدای دوش حمام را شنیدم.

— رفت دوش بگیره. بچه توی اتاقشه.

نوزاد کوچولوی زهرا دختر خاله‌ام، آرام روی تخت دراز

کشیده و دست‌وپایش را تکان می‌داد. جلورفتم و با دیدنش

هیجان زده کنارش نشستم. این بچه با عکسی که چند ساعت بعد از به دنیا آمدنش در آغوش پدرش در فیس بوک دیده بودم کلی فرق داشت. خیلی خوشگل و مامانی بود.

محتاطانه با انگشت اشاره روی گونه لطیفش کشیدم. با چشم‌های گرد و سیاهش که از مامان و دایی‌اش به ارث برده بود نگاهم کرد و خنده‌ای نصف و نیمه و نمکین تحویلیم داد. ذوق زده بامشت بسته چند ضربه روی سینه‌ام زده و زمزمه وار طوری که نترسد گفتم: «قربونت برم. این طوری نخند قورت میدم.»

دوباره خندید و با ناز سرش را برگرداند. لبه تخت نشستم و ناباورانه به این نوزاد کوچک چشم دوختم. بعد از مدت‌ها که نوزاد دوروبرمان نداشتیم باورکردنی نبود که این عروسک کوچک جان داشته باشد و دست و پایش را بدون برق و باتری به این قشنگی تکان دهد!

محو تماشایش بودم که با صدای زهرا به سمت او برگشتم. لباس آزادی پوشیده و موهای خیس‌اش را با حوله بالای سرش جمع کرده بود. پرسید: «شاهزاده‌ام چطوره؟»

بلند شدم و به سمتش رفتم و از روی دلتنگی چند مرتبه محکم صورتش را بوسیدم و احوالپرسی کردیم. دست دور شانه‌ام انداخت و در حال هدایت دوباره‌ام به سمت بچه گفت:

– خوب شد که بالاخره وقت پیدا کردم و خودم رو رسوندم حموم. نمی‌دونی چه بوی شیر ترشیده‌ای می‌دادم.

با خنده پرسیدم:

– یعنی مادر شدن این قدر فجیعه؟

جلو پسرش که انگار او را شناخته و دست‌وپازدانش سریع‌تر شده بود خم شد و

دست به سینه خطاب به من و رو به او جواب داد:

– تا دلت بخواد. اما و رو جک بلده با یه لبخند تودل برو همه این فجایع رو

ماست‌مالی و انگار نه انگار کنه.

و برایش بوسه‌ای فرستاد و دوباره پرسید:

— نگفتی پسرم چگونه؟

کنارش نشستم، انگشتم را میان دست کوچولویش قرار داده و به شوخی گفتم:
— نسبت به عکسی که توی فیس‌بوک گذاشته بودی عالی. حقیقتاً اون موقع که دیدمش بدجور توی ذوقم خورد. مونده بودم بچه آدمیزاده یا قورباغه! با تصور اون عکس از دیشب که فهمیدم اومدی رغبت نمی‌کردم پیام دیدنش.

با لب‌های به هم فشرده و شاکیهانه چند ضربه محکم به شانهم کوبید و گفت:
— مُرده‌شور خودت و اون تصورت رو ببره. فکر نکردی اون موقع پسر من از یک سفر سخت اومده و خسته بود. گرچه از نظر من یکی همون موقع هم نمونه بود از خوشگلی.

در اتاق باز بود. خاله سینی شربت به دست و با خنده وارد شد و در حال گذاشتن آن روی میز گفت:

— ان‌شاء!... خودت مادر بشی می‌فهمی که این طرز فکر همه مادرهاست. همه میگن بچه من خوشگل‌ترین، حتی خاله سوسکه!
و با نگاه معترض زهرا و با خنده‌ای بلند رفت. رد ضربه محکمی که به شانهم کوبیده بود را مالیدم و گفتم:

— اول خوب گوش کن بعد جبهه بگیر. من گفتم اولش زشت بوده، الان که یه تیکه ماهه.

و بالاخره نتوانستم خودم را کنترل کنم و از دست کوچولویش بوسه‌ای محکم گرفتم. همزمان علی در حالی که لباس بیرون پوشیده و آماده رفتن بود محض ادب ضربه آرامی به در باز اتاق زد و یکی از لیوان‌ها را بی‌تعارف برداشت و همان‌طور که به هم می‌زد برای سربه‌سر گذاشتن با زهرا گفت:

— صد رحمت به قورباغه. من که به مارمولک تشبیهش کردم.

و نصف بیشتر لیوان را یک نفس سرکشید. زهرا با عصبانیت قبل از نشستن او را با اردنگی بیرون انداخت. علی همچنان که می‌خندید داد زد:

— به قول وفا اون مال همون موقع بود. حالا شده جیگر دایی.

با خنده به زهرا که او هم می‌خندید نگاه کردم. به طرف پسرش که دیدن مادرش